

# طوفان سرخ

حماسه کربلا



هفت شهر عشق

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار / ۱۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این صدای امام حسین علیه السلام است که در گوش تاریخ طنین انداخته است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟».

جوانان بنی هاشم همه به میدان می‌روند و به خاک و خون می‌غلطند، اکنون نوبت امام حسین علیه السلام است تا جان خود را فدای اسلام نماید.

زینب علیها السلام می‌آید و در کنار گل‌پرپر خود می‌نشیند و سر به سوی آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا، این قربانی را از ما قبول کن».

در جلد‌های اول تا پنجم این کتاب، از شهر مدینه تا مکه و کربلا همسفر من بودید و حوادث را تا ظهر عاشورا پیگیری کردید.

اکنون آماده باشید تا در «طوفان سرخ» با حوادثی که بعد از نماز ظهر عاشورا، در کربلا، رخ می‌دهد همراه من باشید و با حماسه جوانان بنی هاشم آشنا شوید.

در جلد هفتم، داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام در سفر کوفه و شام، همراه خواهید بود، آری، کتاب «هفت شهر عشق»، یک مجموعه به هم پیوسته است که امیدوارم برای شما مفید واقع شود.

قم، مهر ماه ۱۳۸۷

مهدی خدّامیان آرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أبو ثُمَامَةَ نَظَرَ إِلَى السَّمَاءِ فَسَمِعَ خَوْشِيئًا فِي مِائَةِ سَمَانٍ رَسِيدَةً أَسْت. بَدِينُ تَرْتِيبِ آخِرِينَ دَقَائِقِ رَازٍ وَ نِيزَآءٍ بِآ خَدَاوَنَدٍ نَزْدِيكَ مِيْ غَرْدَد.

او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خوردهٔ امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشانند. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند. به امام می‌گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرین نماز را با شما بخوانم. موقع اذان ظهر نزدیک است».<sup>۱</sup>

امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان انداختی. خدا تو را در گروه نمازگزاران محشور کند».<sup>۲</sup>

امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقف کنند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست».<sup>۳</sup>

حَبِيبُ بِنِ مَظَاهِرِآءِ سَخْنِآءِ وَ خَشْمَنَاكِ مِيْ شُوْدِ وَ دَرِ جَوَابِ بِيْ شَرْمِيْ آءِ چنين مِيْ گويد: «آيا گمان مِيْ كنيْ كِهْ نِمازِ پسرِ پيامبرِ ﷺ قبولِ نَمِيْ شُودِ وَ نِمازِ نَادَانِيْ چُونِ تُوْ قَبُولِ مِيْ شُودِ؟».<sup>۴</sup>

ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حبیب می‌آید. حبیب از امام اجازه می‌گیرد و به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حبیب به جوش می‌آید،

او می‌خواهد بی‌شرمی ابن‌تمیم را پاسخ گوید.  
 شمشیر حبیب به سوی ابن‌تمیم نشانه می‌رود. ابن‌تمیم از اسب بر زمین  
 می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.  
 حبیب، رَجَز می‌خواند: «من حبیب هستم، من یگانه‌تاز میدان جنگم! مرگ در  
 کام من همچون عسل است».<sup>۵</sup>  
 صف‌های سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حبیب را در برمی‌گیرد. باران  
 سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقه‌ی محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حبیب  
 می‌غرد و شمشیر می‌زند، اما نیزه‌ها و شمشیرها... جویباری از خون، بر موی  
 سپید حبیب جاری می‌کنند.  
 اکنون سر حبیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازاند آویخته‌اند.<sup>۶</sup>  
 دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری  
 می‌شود.  
 ای حبیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!  
 آن‌گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی  
 بزرگ عطا فرما».<sup>۷</sup>

\* \* \*

جنگ را متوقف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.  
 این دستور عمرسعد است.  
 خنده‌ای همراه با مکر و حيله بر لبان عمرسعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر  
 دارد. آری! او به تیراندازان می‌گوید که آماده‌ی دستور او باشند. او می‌خواهد  
 حسین علیه السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.

امام حسین علیه السلام آماده نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جامی آورد. اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.

یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز! آنجا را نگاه کن! یکی از یاران کنار امام حسین علیه السلام ایستاده است. آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبدالله است. چرا او نماز نمی‌خواند؟ آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می‌کند. او می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.

عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و سعید بن عبدالله، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است. از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بالای امام می‌کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست. تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهاررکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن نماز خوف می‌گویند.

همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و خون از بدنش جاری است.

زیر لب دعایی می‌خواند. آری دعای بعد از نماز مستجاب می‌شود. آیا می‌خواهی دعای او را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه

یاری فرزند پیامبر تو به جان خریدم».<sup>۸</sup>

امام به بالین او می‌آید و سر سعید بن عبدالله را به سینه می‌گیرد. او چشم خود را باز می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا کردم؟»

اشک در چشم امام حلقه می‌زند و در جواب می‌فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش من خواهی بود».

چه وعده‌ای از این بهتر! چشم‌های او بسته می‌شود.<sup>۹</sup>

\* \* \*

اکنون نوبت زُهیر است که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کند.

با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، اما در این مدّت، سخت عاشق و دل‌باخته امام خود گردیده است. او نزدیک امام می‌شود و می‌گوید: «آیا اجازه می‌دهی به میدان مبارزه بروم؟».

امام به زُهیر اجازه می‌دهد و زُهیر به میدان می‌آید و چنین رَجَز می‌خواند:  
«من زُهیرم که با شمشیرم از حریم حسین پاسداری می‌کنم».<sup>۱۰</sup>

رقص شمشیر زُهیر و طنین صدای او، لرزه بر اندام سپاه کوفه می‌اندازد. او می‌رزد و شمشیر می‌زند و عده زیادی را به خاک زبونی می‌نشانند. عطش بیداد می‌کند و زُهیر نیز تشنه است، اما تشنه دیدار یار!

با خود می‌گوید دلم می‌خواهد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام باز می‌گردد. همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام می‌کند.

او به امام می‌گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدّت پیامبر را ملاقات

خواهم کرد».<sup>۱۱</sup>

امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «آری، ای زُهی‌را! من نیز بعد از تو می‌آیم».

زُهی‌را به میدان برمی‌گردد. دشمن او را محاصره می‌کند و به سویش تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می‌کشد و به دیدار پیامبر می‌شتابد.<sup>۱۲</sup>

\* \* \*

— فرزندم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می‌بینی که امام حسین علیه السلام تنها مانده است.

— مادر! من آماده‌ام تا جان خود را فدای امام نمایم.

مادر پیشانی نوجوانش را می‌بوسد و پیراهن سفیدی بر تنش می‌کند. شمشیر به دستش می‌دهد و بند کفش‌هایش را می‌بندد. اکنون نوجوان او آمادهٔ رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «پسرم، خدا به همراهت!».

سپس او را تا آستانهٔ خیمه بدرقه می‌کند. مادر در آستانهٔ خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می‌نگرد. او در دل خویش با امام خود سخن می‌گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی‌توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می‌کنم، باشد که قبول کنی».

همهٔ نگاه‌ها متوجهٔ این نوجوان است. او می‌آید و خدمت امام می‌رسد.

امام حسین علیه السلام می‌بیند که عَمْرُو بن جُنَادَه در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حملهٔ صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می‌کند و پاسخ

می‌شنود. امام می‌فرماید:

— ای عمرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد.<sup>۱۳</sup>

— نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می‌اندازد. عمرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

امام می‌گوید: «فرزندم، داغ سنگین پدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می‌آورد. مادرت را تنها نگذار»، اما عمرو همچنان اصرار می‌کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده است و با نگاهش تمنا می‌کند.

سرانجام امام اجازه می‌دهد و عمرو به سوی میدان می‌رود. او شمشیر می‌کشد و به سوی میدان می‌تازد. در آغاز حمله خود چند نفر را به خاک و خون می‌کشد، اما دشمنان او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟ آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عمرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می‌گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می‌گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم».<sup>۱۴</sup>

ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.

سر جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد، اما این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به



دشمن می‌کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می‌کند.<sup>۱۵</sup>  
او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس  
نمی‌گیریم!».<sup>۱۶</sup>  
آسمان می‌لرزد و فرشتگان همه، متعجب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک  
مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.  
ما کربلا را خوب شناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم  
گریه دارد و هم گریه نکردن.  
به نظر من یکی از عظمت‌های کربلا در گریه نکردن این مادر است. او داغ  
جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، اما با این وجود  
گریه نمی‌کند.  
شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، اما به خدا تا انسان مادر نباشد،  
به اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.  
این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبہوت او ماند.

\* \* \*

امام حسین علیه السلام به یاران خود که در خاک و خون غلطیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است.<sup>۱۷</sup>

امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنهایی که امام را دعوت کرده‌اند، اما اکنون در مقابل او ایستاده‌اند.

صدایی به گوش امام حسین علیه السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پسرش اجازه میدان می‌دهد.<sup>۱۸</sup>

در خیمه‌ها چه غوغایی برپا شده است. خواهر، عمه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی اکبر به میدان می‌رود. او آن قدر شبیه پیامبر صلی الله علیه و آله بود که هر کس دلش برای پیامبر صلی الله علیه و آله تنگ می‌شد او را نگاه می‌کرد.<sup>۱۹</sup>

اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه السلام به سوی او خیره مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می‌کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هرگاه دلتنگ

پیامبر ﷺ می‌شدیم، او را نگاه می‌کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می‌تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمر سعد، به جنگ با او می‌روند.

علی اکبر شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشانند.

در میدان می‌چرخد و رَجَز می‌خواند: «من علی پسر حسین‌ام. من از خاندان پیامبر هستم».<sup>۲۰</sup>

او به هر سو که می‌رود لشکر کوفه فرار می‌کند و در هر حمله، عدهٔ زیادی از شجاعان سپاه کوفه را نیز، به قتل می‌رساند.

در دل پدر چه می‌گذرد؟ او می‌خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.

علی اکبر می‌رزد و می‌جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغا می‌کند. تشنگی بر او غلبه کرده است.

علی اکبر باز می‌گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!

اکنون او مقابل پدر می‌ایستد و می‌گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی

اسلحه توانم را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر دشمنان حمله ببرم».<sup>۲۱</sup>

چشمان امام حسین ﷺ پر از اشک می‌شود. آخر پارهٔ جگرش از او آب

می‌طلبد. صدا می‌زند: «ای محبوب من! صبر داشته باش!».<sup>۲۲</sup>

آری! امام، همهٔ علاقهٔ خود به پسرش را در این عبارت خلاصه می‌کند: «ای

محبوب من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می‌زند و می‌فرماید: «پسرم! به زودی از

دست جدّ خود، رسول خدا سیراب خواهی شد».<sup>۲۳</sup>

علی اکبر به میدان برمی‌گردد. شمشیر او در هوا می‌چرخد و پی‌درپی دشمنان

را به تباهی می‌کشاند. همه از ترس او فرار می‌کنند. نیزه‌ها و تیرها همچنان پرتاب می‌شود و سرانجام نیزه‌ای به کمر علی اکبر اصابت می‌کند. اکنون نامردان کوفه فرصت می‌یابند و بر فرق سرش شمشیر می‌زنند. خون فوران می‌کند و او سر خود را روی گردن اسب می‌نهد.

خون چشم اسب را می‌پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می‌رود. دشمنان شادی و هلهله می‌کنند و هر کسی با شمشیر ضربه‌ای به علی اکبر می‌زند. اسب سرگردان به میدان باز می‌گردد و علی اکبر روی زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: «بابا! خداحافظ!»<sup>۲۴</sup>

امام حسین علیه السلام به سرعت می‌آید و پیکر پاره پاره جوانش را در آغوش می‌کشد. نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را باز می‌کند و چهره پدر را می‌بیند. او به یاد می‌آورد که دل پدر برای تشنگی او سوخته بود.

او می‌خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدم، رسول خداست که مرا از آب کوثر سیراب می‌نماید»<sup>۲۵</sup>.

آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخور!

در این دنیا هیچ چیز برای انسان سخت‌تر از این نیست که فرزندش روی دستانش جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی‌توان بیان کرد. علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می‌گیرد، اما رنگ او زرد زرد شده، خون از بدنش رفته و در حال پر کشیدن به اوج آسمان‌ها است.<sup>۲۶</sup>

ناگهان، ناله‌ای می‌زند و جان می‌دهد. پدر فریاد می‌زند: «پسرم!»، اما دیگر

صدایی به گوشش نمی‌رسد. پدر صورت به صورت جوانش می‌گذارد و می‌گوید:  
«بعد از تو، دیگر، زندگی دنیا را نمی‌خواهم».<sup>۲۷</sup>

خدایا! چه صحنه‌ای است. حسین کنار جسم بی‌جان پسر گریه می‌کند.  
زینب علیها السلام شتابان به سوی میدان می‌آید. و نگران است که اگر دیر برسد،  
حسین علیه السلام از داغ جوانش، جان بدهد.

او گریه می‌کند و می‌گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!».<sup>۲۸</sup>  
آری! او می‌آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیها السلام، پیکر بی‌جان علی اکبر را  
در آغوش می‌گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود.<sup>۲۹</sup>  
امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی‌هاشم را به یاری  
می‌طلبد و می‌فرماید: «پیکر برادرتان را به خیمه‌ها ببرید». آن‌گاه همراه زینب علیها السلام  
به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد.<sup>۳۰</sup>

\* \* \*

– عَوْن، نگاه کن! علی اکبر نیز، شهید شد. حالا نوبت توست و باید جانت را  
فدای دایه‌ات حسین کنی.

– چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیها السلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می‌کند.  
آری! زینب یک دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!  
زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می‌کند. عَوْن خدمت  
دایه می‌آید و اجازه میدان می‌گیرد و به پیش می‌تازد.

گوش کن! این صدای عَوْن است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «اگر مرا  
نمی‌شناسید، من از نسل جعفر طیارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او

عنایت فرموده است».<sup>۳۱</sup>

نام جعفر طیار برای همه آشناست و عَوْن از پدر بزرگ خود سخن می‌گوید. مردی که دستهایش در راه اسلام و در جنگ حُئین از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر ﷺ بارها فرمود که خدا در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را جعفر طیار لقب داده‌اند.

جعفر طیار پسری به نام عبدالله دارد که شوهر حضرت زینب علیها السلام است. او نماینده امام حسین علیه السلام در مکه است و برای همین در آن شهر مانده است، اما فرزندان خود عَوْن و محمّد را به همراه همسرش زینب علیها السلام به کربلا فرستاده است.

عَوْن و محمّد برادر هستند، اما مادرِ عَوْن، زینب علیها السلام است و مادر محمّد، حَوْصَاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمّد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد.<sup>۳۲</sup>

اکنون این عَوْن است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشانند. دستور می‌رسد تا عَوْن را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود.

و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خودش، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند.<sup>۳۳</sup>

آیا زینب علیها السلام کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب علیها السلام را نمی‌بینم. به راستی، زینب علیها السلام کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جوانش ببیند.

بعد از شهادت عون ، جوانان بنی‌هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند.

\* \* \*

این نوجوان کیست که بر آستانهٔ خیمه ایستاده است. او یادگار امام حسن علیه السلام، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یآوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید: «عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟». امام حسین علیه السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه السلام و قاسم هر دو اشک می‌ریزند.<sup>۳۴</sup>

دل کندن از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت، اما حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است.

هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عمو می‌گوید: «ای عمو به من اجازهٔ میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازهٔ میدان دهد؟

قاسم التماس می‌کند و می‌گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عمو را راضی می‌کند و قاسم بر اسب سوار می‌شود.

صدایی در صحرا می‌پیچد، همه گوش می‌کنند: «اگر مرا نمی‌شناسید من پسر حسن علیه السلام هستم».

این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. او به سوی دشمن حمله می‌برد، چون شیر می‌غزد و شمشیر می‌زند.<sup>۳۵</sup>

دشمن او را محاصره می‌کند. نمی‌داند چه می‌شود، فقط صدایی به گوشش می‌رسد: «عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش حسین علیه السلام نیز، می‌رسد. امام فریاد می‌زند: «آمدم، عزیزم!».<sup>۳۶</sup>

امام به سرعت، خود را به میدان می‌رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، اما هنگامی که صدای حسین علیه السلام را می‌شنوند، همه فرار می‌کنند. پیکر قاسم زیر سُم اسب‌ها قرار می‌گیرد. گرد و غباری بر پا می‌شود که دیگر چیزی نمی‌بینم. باید صبر کنم.

نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشست است و سر او را به سینه دارد.

امام به قاسم می‌گوید: «قاسم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آمدم، چشم خود را باز کن!»، اما دیگر جوابی نمی‌آید. گریه امام را امان نمی‌دهد، قاسم را می‌بوسد و می‌گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر جان داده باشی».<sup>۳۷</sup>

آن‌گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه‌ها می‌آورد.

\* \* \*

دیگر هیچ کس از جوانان بنی‌هاشم غیر از عباس نمانده است.

تشنگی در خیمه‌ها غوغا می‌کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند. گوش کن!

آب، آب!

این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در بر گرفته است. عباس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از تشنگی بی‌تابی می‌کنند.



اکنون عباس نزد امام می‌آید. اجازه می‌گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش یاران باوفا بودند و عباس را همراهی می‌کردند. عباس مشک آب را برمی‌دارد تا به سوی فرات برود. صبر کن، برادر! من هم با تو می‌آیم.

این بار امام حسین علیه السلام به همراهی عباس می‌رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می‌برند. صدایی در صحرا می‌پیچد: «مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آنها نخواهد بود».<sup>۳۸</sup> حسین و عباس به پیش می‌تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «الله اکبر» دو برادر در دل صحرا، می‌پیچد.

دستور می‌رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید».  
تیراندازان شروع به تیراندازی می‌کنند.

خدای من! تیری به چانه امام اصابت می‌کند. امام می‌ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می‌کند. امام، خون خود را در دست خود جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و به خدای خود عرضه می‌دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت می‌کنم».<sup>۳۹</sup>

لشکر از فرصت استفاده می‌کند و بین امام و عباس جدایی می‌اندازد.  
خدایا، عباس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی‌شنوم؟  
امام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد. نکند خطری خیمه‌ها را تهدید کند.  
عباس همچنان پیش می‌تازد و به فرات می‌رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می‌زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودکان و خیمه‌نشینان

می‌اندازد... لب‌های خشک عبّاس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لبِ آبم و از داغ لب‌ت می‌میرم!

عبّاس، مشک را پر از آب می‌کند. صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود جان عبّاس را پر از شور می‌کند.<sup>۴۰</sup>

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می‌کند. نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عبّاس نگاهی به آنها می‌کند و در می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب به خیمه‌ها نرسد، عبّاس می‌خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم».<sup>۴۱</sup>

عبّاس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها برساند.

سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبرو شده است. عبّاس باید هم مشک را از خطر تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد. او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزد، می‌جنگد و جلو می‌رود.

ده‌ها نفر را به خاک و خون می‌نشاند. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه. او آمده است تا آب برای کودکان ببرد، علی اصغر تشنه است! در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نُوْفل به دست عبّاس می‌نشیند. بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد

می‌زند: «به خدا قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی‌دارم». <sup>۴۲</sup>

خون از دست عباس جاری است. او فقط به فکر این است که هرطور شده آب را به خیمه‌ها برساند. اکنون عباس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و جلو می‌رود اما این بار شمشیر حَکَم بر دست چپ او می‌نشیند. دست چپ سقّای کربلا نیز قطع می‌شود، اما پاهای عباس که سالم است. <sup>۴۳</sup> اکنون او با پا اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد اما افسوس...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و این جاست که امید عباس ناامید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟

گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه‌آ را داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عباس بود که چند بار از فرات آب برد. تیری به سینه‌آ او اصابت می‌کند و نامردی، عمود آهن به سر او می‌زند. <sup>۴۴</sup>

عباس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». <sup>۴۵</sup> نگاه کن! اکنون سرِ عباس بر زانوی امام حسین علیه السلام است و اشک در چشم او. این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عباسم». <sup>۴۶</sup>

آری! عباس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیه السلام، تنهای تنها شد. صدای گریه‌آ امام آن‌چنان بلند است که کسی تا به حال گریه‌آ او را این‌گونه ندیده بود. <sup>۴۷</sup>

امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است. از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یاور ی هست تا مرا یاری کند؟»<sup>۴۸</sup>

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سر خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند! نگاه کن! سپاه کوفه گریه می‌کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می‌ریزید. آخر این چه معنایی است؟ غربت امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی‌دانم برای چه امام به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد.<sup>۴۹</sup>

صدای «آب، آب» در خیمه‌ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، اما این دشت دیگر سقایی ندارد. خدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی‌تاب شده است.

امام، خواهر را صدا می‌زند: «خواهرم، شیرخواره‌ام را بیاورید».<sup>۵۰</sup> علی اصغر، بی‌تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می‌گیرد و در آغوش می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می‌گیرد، او را می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می‌برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه‌ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در دور دست سپاه، همه از هم می‌پرسند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی‌کنید، به کودکانم رحم کنید».<sup>۵۱</sup>

عمرسعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می‌کند. علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلب‌ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!

ناگهان خرمه تیری در کمان می‌گذارد. او زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می‌بندند و تیر رها می‌شود.

خدای من چه می‌بینم، خون از گلوئی علی اصغرمی جوشد.<sup>۵۲</sup>

اینک این صدای گریه امام است که به گوش می‌رسد.

نگاه کن! این چه صحنه‌ای است که می‌بینی؟ امام چه می‌کند؟ او دست خود را

زیر گلوئی علی اصغر می‌گیرد و خون او را به سوی آسمان می‌پاشد.<sup>۵۳</sup>

همه، از این کار تو تعجب می‌کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی

آسمان می‌پاشی. تو نمی‌گذاری حتی یک قطره از خون علی اصغر به زمین

بریزد.<sup>۵۴</sup>

صدایی میان زمین و آسمان طنین می‌اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به

ما بسپار که در بهشت از او پذیرایی می‌کنیم».<sup>۵۵</sup>

\* \* \*

امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می‌آید و می‌فرماید: «برای من

پیراهن کهنه‌ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می‌روم».<sup>۵۶</sup>

صدای گریه همه بلند می‌شود. آنها می‌فهمند که این آخرین دیدار است.

به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می‌طلبد؟ شاید او می‌خواهد این پیراهن کهنه را بپوشد تا این دشمنِ غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن را غارت نکنند.

امام سجاد علیه السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه السلام برای خداحافظی به سوی خیمه او می‌رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع نگردد.

امام وارد خیمه می‌شود. پسرش را در آغوش می‌گیرد و وصیت‌های خود را به او می‌فرماید. آری امام حسین علیه السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه السلام گرفته است، به امام سجاد علیه السلام می‌سپارد.<sup>۵۷</sup>

اشک از چشم امام سجاد علیه السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیت پدر گریه می‌کند. امام حسین علیه السلام از او می‌خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد بود.

\* \* \*

امام حسین علیه السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خداحافظی است. اکنون او با عزیزان خود سخن می‌گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم، زینب! اُمّ کلثوم! من به سوی میدان می‌روم و شما را به خدا می‌سپارم».<sup>۵۸</sup> همه اشک می‌ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می‌بینند. سکینه (دختر امام)، رو به پدر می‌کند و می‌گوید:

— بابا، آیا به سوی مرگ می‌روی؟

— چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یآوری ندارم.

— بابا، ما را به مدینه برگردان!

– دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی‌دهند که شما را به مدینه ببرم.<sup>۵۹</sup>  
صدای ناله و شیون همه بلند می‌شود، اما در این میان سکینه بیش از همه  
بی‌تابی می‌کند، آخر او چگونه دوری پدر را تحمل کند. او آن‌چنان گریه می‌کند  
که دل همه را به درد می‌آورد. امام سکینه را در آغوش می‌گیرد و می‌فرماید:  
«دخترم! دل مرا با اشک چشم خود نسوزان».<sup>۶۰</sup>  
آغوش پدر، سکینه را آرام می‌کند. پدر اشک چشم او را پاک می‌کند و با همه  
خداحافظی می‌کند و به سوی میدان می‌رود.<sup>۶۱</sup>

\* \* \*

امام نگاهی به میدان می‌کند. دیگر هیچ یار و یآوری برای امام باقی نمانده  
است. کجا رفتید؟ ای یاران باوفا!  
غم بر دل امام حسین علیه السلام نشست و اکنون تنهای تنها شده است. امام سوار بر  
اسب خویش جلو می‌آید. مهار اسب را می‌کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه،  
طنین می‌اندازد: «آیا کسی هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی  
هست که در این غربت و تنهایی، مرا یاری کند؟»<sup>۶۲</sup>  
فریاد غریبانه را پاسخی نبود اما...  
ناگهان زانوی دو برادر می‌لرزد. عرقی سرد بر پیشانی آنها می‌نشیند.  
شمشیرهای این دو برادر فرو می‌افتد. شما را چه می‌شود؟  
حسی ناشناخته در وجود این دو برادر جوانه می‌زند. آرام آرام، همدیگر را نگاه  
می‌کنند. چشم‌های آنها با هم سخن می‌گویند. آری! هر دو حس مشترکی  
دارند. به تنهایی و غربت امام حسین علیه السلام می‌نگرند.  
همسفرم! آیا آنها را می‌شناسی؟

آنها سَعْد و ابوالْحُثُوف، فرزندان حارث هستند. آنها هر دو از گروه «خَوارج» اند. عمری با بغض و کینه حضرت علی علیه السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی‌قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه السلام چگونه آنها را این چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می‌گویند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بغض حسین می‌شناسند».

هنوز طنین صدای حسین علیه السلام در گوششان است: «آیا کسی هست منِ غریب را یاری کند».

همسفر خوبم! قلم من از روایت این صحنه ناتوان است. نمی‌توانم اوج این حماسه را بیان کنم. خدایا، چه می‌بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوی امام می‌تازند.

کسی مانع آنها نمی‌شود. آنها از خوارج هستند و همیشه کینه حضرت علی علیه السلام را به دل داشته‌اند. عمر سعد خوشحال است و با خود فکر می‌کند که اینان به جنگ حسین علیه السلام می‌روند!

وقتی که نزدیک امام می‌رسند، خود را از روی اسب بر زمین می‌افکنند.

خدای من! آنها سیل اشک توبه را نثار امام می‌کنند.

نمی‌دانم با امام چه می‌گویند و چه می‌شنوند، تنها می‌بینم که این بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می‌برند.

دو برادر به میدان می‌روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می‌جنگند، می‌غزند و به پیش می‌روند.

لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می‌شود. آنها به هم نگاه



می‌کنند و لبخند می‌زنند و با هم صدا می‌زنند: یا حسین، یا حسین!<sup>۶۳</sup>

\* \* \*

سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی‌تابی می‌کنند. امام، تنهای تنهاست.

بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می‌پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟».

هیچ کس صدای حسین را جواب نمی‌گوید. حسین غریب است و تنها. نگاه کن! امام سجاد<sup>علیه السلام</sup> از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدت تب نیز، می‌سوزد.

زینب<sup>علیها السلام</sup> به دنبال او می‌آید و می‌فرماید: «فرزند برادرم! بازگرد». امام سجاد<sup>علیه السلام</sup> در پاسخ می‌گوید: «عمه جان! می‌خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین<sup>علیه السلام</sup> به او می‌افتد. رو به خواهرش می‌کند و می‌گوید: «خواهرم! پسر مرا به خیمه بازگردان».<sup>۶۴</sup>

عمه، پسر برادر را به خیمه می‌برد و کنارش می‌ماند. پروانه‌ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده‌اند.<sup>۶۵</sup>

امام در میدان تنهایی ایستاده است. رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می‌کند و می‌فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید. اکنون امام می‌فرماید: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند».<sup>۶۶</sup>

باز هم صدایی نمی‌آید. هنوز صدای امام حسین<sup>علیه السلام</sup> می‌آید که یاری می‌طلبد.

همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، اما تو چگونه؟

\* \* \*

صدای غریبی امام، شوری در آسمان می‌اندازد. فرشتگان تاب شنیدن ندارند. امام، بی‌یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می‌آیند. آنها به امام می‌گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می‌نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند، ولی امام به آنها اجازه مبارزه نمی‌دهد.<sup>۶۷</sup>

فرشتگان، همه در تعجب‌اند. مگر تو نبودى که در این صحرا فریاد می‌زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده‌ایم.

اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می‌خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می‌گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می‌فرماید: «ای مردم! قرآن، بین من و شما قضاوت می‌کند. آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می‌خواهید خون مرا بریزید؟»<sup>۶۸</sup>

هیچ کس جوابی نمی‌دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدر کزار به میدان آمده است. او رَجَز می‌خواند و خود را معرفی می‌کند: «من فرزند علی هستم و به این افتخار می‌کنم».<sup>۶۹</sup>

لشکر کوفه به سوی امام حمله می‌برد. امام دفاع می‌کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می‌برد.

امام، شمشیر می‌زند و به پیش می‌رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می‌کشد.

نگاه کن! امام متوجه سمت راست سپاه می‌شود، آن‌گاه حمله می‌برد و فریاد می‌زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است».<sup>۷۰</sup>

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می‌برد و چنین رجز می‌خواند:

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ      آَلَيْتُ أَنْ لَا أَنْتَبِي

من حسین بن علی هستم و قسم خورده‌ام که هرگز تسلیم شما

نشوم.<sup>۷۱</sup>

همه تعجب می‌کنند. حسینی که از صبح تا به حال این همه داغ دیده و بسیار تشنه است، چقدر شجاعانه می‌جنگد. او چگونه می‌تواند به تنهایی ده‌ها نفر را به خاک هلاکت بنشانند.

امام تلاش می‌کند که خیلی از خیمه‌ها دور نشود. به سپاه حمله می‌کند و بار دیگر به نزدیک خیمه‌ها باز می‌گردد. زیرا به غیر از امام سجاد علیه السلام، هیچ مردی در خیمه‌ها نیست.

امام چند بار به سپاه دشمن حمله می‌کند و تعداد بسیاری را به جهنم می‌فرستد و هر بار که به خیمه‌ها باز می‌گردد، صدای «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» ایشان به گوش می‌رسد. صدای امام، مایه آرامش خیمه‌هاست. امام رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «برای چه به خون من تشنه‌اید؟ گناه من چیست؟»

صدایی به گوش امام می‌رسد که دل او را به درد می‌آورد و اشکش جاری می‌شود: «ما تو را می‌کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم».<sup>۷۲</sup>

اشک در چشم امام حلقه می‌زند. آری! او (که خود این همه مظلوم و غریب

است) اکنون برای مظلومیت پدرش گریه می‌کند.

\* \* \*

بار دیگر امام به قلب لشکر می‌تازد و شمشیر می‌زند و جلو می‌رود. فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین علیه السلام چه کنند. آنها نقشه‌ای شوم می‌کشند باید حسین را از خیمه‌ها دور کنیم و آن‌گاه به خیمه‌ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می‌شکند و نمی‌تواند این‌گونه شمشیر بزند.

قرار می‌شود در فرصتی مناسب، شمر همراه سربازان خود به سوی خیمه‌ها حمله کند. هنگامی که امام به قلب لشکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه‌ها را می‌دهد.

امام متوجه می‌شود و فریاد می‌زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟»<sup>۷۳</sup>

شمر می‌گوید: «ای حسین چه می‌گویی؟». امام می‌فرماید: «تا من زنده هستم به ناموس من، نزدیک نشوید».<sup>۷۴</sup>

سخن امام، لشکر شمر را به خود می‌آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می‌شود.

شمر می‌بیند به هیچ وجه صلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می‌دهد.

\* \* \*

شمر نزد عمر سعد می‌رود و با او سخن می‌گوید: «ای عمر سعد! این‌گونه که حسین می‌جنگد تا ساعتی دیگر، همه ما را خواهد کشت».

تاریخ هیچ‌گاه این سخن شمر را فراموش نخواهد کرد. حسینی که جگرش از تشنگی می‌سوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می‌جنگد که ترس وجود همه فرماندهان را فرا گرفته است. عمر سعد رو به شمر می‌کند:

— ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟

— باید به لشکر دستور بدهی تا همه یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه‌داران نیزه بزنند و بقیه سپاه هم سنگ‌بارانش کنند.<sup>۷۵</sup> عمر سعد نظر او را می‌پسندد و دستور صادر می‌شود.

امام سوار بر اسب خویش در میدان می‌رزد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می‌گیرد.

نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی‌تواند غربت این لحظه را روایت کند.

بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است.

بر روی اسب، شمشیر به دست، گاه نگاهی به خیمه‌ها می‌کند، گاه نگاهی به مردم کوفه. این مردم، میزبانان او هستند، اما اکنون مهمان نوازی به اوج خود رسیده است!

سنگ‌باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می‌کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است.<sup>۷۶</sup>

وای، خدایا! چه می‌بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می‌کند و خون از پیشانی او جاری می‌شود.<sup>۷۷</sup>

امام لحظه‌ای صبر می‌کند، اما دشمن امان نمی‌دهد و این بار تیری زهر آلود بر آن حضرت می‌نشیند.<sup>۷۸</sup>

نمی‌دانم چه کسی این تیر را می‌زند، اما این تیر برای امام حسین علیه السلام از همه تیرها سخت‌تر است. صدای امام در دشت کربلا پیچیده است: «بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله، من به رضای خدا راضی هستم».<sup>۷۹</sup> تو در این کارزار چه می‌بینی که در میان این همه سختی‌ها، این‌گونه با خدای خویش سخن می‌گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره‌ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می‌آورد و خون می‌جوشد.<sup>۸۰</sup> امام خون‌ها را جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و می‌گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست».<sup>۸۱</sup>

فرشتگان همه در تعجب‌اند. این حسین علیه السلام کیست که با خدا این‌گونه سخن می‌گوید. قطره‌ای از آن خون به زمین بر نمی‌گردد. آسمان سرخ می‌شود. تاکنون هیچ کس آسمان را این‌گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه السلام است که در آسمان غروب، مانده است.<sup>۸۲</sup>

امام بار دیگر خون در دست خود می‌گیرد و این بار صورت خود را با آن رنگین می‌کند. آری! امام می‌خواهد به دیار خدا برود، پس چهره خود را خون آلود می‌کند و می‌فرماید: «می‌خواهم جدم رسول خدا مرا در این حالت ببیند».<sup>۸۳</sup> خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می‌شود. دشمن فرصت را غنیمت می‌شمارد و از هر طرف با شمشیرها می‌آیند و هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن حضرت می‌نشیند.<sup>۸۴</sup>

خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می آید، گویا عرش خدا بر روی زمین می افتد.

اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می افتد.<sup>۸۵</sup>  
آری! این سجده آخر امام حسین علیه السلام است که رکوعی ندارد.

\* \* \*

صدای مناجات امام به گوش می رسد: «در راه تو بر همه این سختی ها صبر می کنم».<sup>۸۶</sup>

امام حسین علیه السلام آینه صبر خداست. در اوج قلّه بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی سر می دهد.

خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می کند. امام به ذکر خدا مشغول است.

نگاه کن! ذوالجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می کند و به سوی خیمه ها می رود. همه اهل خیمه، صدای ذوالجناح را می شنوند و از خیمه بیرون می آیند.

زینب علیه السلام در حالی که بر سر و سینه می زند به سوی قتلگاه می دود. حسینش را در خاک و خون می بیند در حالی که دشمنان، دور او را محاصره کرده اند.<sup>۸۷</sup>  
او فریاد می زند: «وای برادرم!».<sup>۸۸</sup>

عمرسعد هم برای دیدن امام از راه می رسد. زینب به او رو می کند و با لحنی غمناک می گوید: «وای بر تو! برادرم را می کشند و تو نگاه می کنی».<sup>۸۹</sup>

صدای زینب علیه السلام اشک عمرسعد را جاری می کند، اما او نمی تواند کاری کند و فقط گریه می کند. ولی این گریه چه فایده ای دارد.<sup>۹۰</sup>

عمر سعد رویش را از زینب علیها السلام برمی گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می کند: «آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟»<sup>۹۱</sup>  
هیچ کس جواب زینب علیها السلام را نمی دهد.

\* \* \*

همه هستی تو، عموی تو، تنهای تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد. دشمنان همه صف کشیده اند تا جانش را بگیرند.  
عبدالله! ای پسر امام حسن علیه السلام! نگاه کن! عموی تو تنهاست!  
درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، اما باید یاری کنی. خوب نگاه کن! دشمنان عموی تو را محاصره کرده اند.  
صدای عمو به گوش می رسد. تو به سوی عمو می شتابی. و زینب به دنبال تو، صدایت می زند: «یادگار برادرم! برگرد!»<sup>۹۲</sup>  
تو تصمیم گرفته ای که عمو را یاری کنی. شتابان می آیی و به گودال می رسی و عمو را می بینی که در خاکها آرمیده است.  
ابجر شمشیر کشیده است تا عمویت را شهید کند. شمشیر او بالا می رود، اما تو که شمشیر نداری، پس چه خواهی کرد؟  
دست خود را سپر می کنی و فریاد می زنی: «وای بر تو، آیا می خواهی عموی مرا بکشی؟».

شمشیر پایین می آید و دو دست تو را قطع می کند.<sup>۹۳</sup>  
از دستهای تو خون می جوشد. چه کسی را به یاری می طلبی، عمویی را که به خاک افتاده است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن علیه السلام را که در بهشت منتظر توست؟ فریادت بلند می شود: «مادر!» و آن گاه روی سینه عمو



می‌افتی.<sup>۹۴</sup>

عمو تو را در آغوش می‌کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می‌گوید:  
«پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می‌روی».<sup>۹۵</sup>  
تو آرام می‌شوی.

حَزْمَلَه، تیر در کمان می‌نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟  
تیر به گلوی تو می‌نشیند و تو روی سینه عمو پر می‌کشی و می‌روی.<sup>۹۶</sup>  
آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کنی.\*

\* \* \*

ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است. هیچ کس جرأت  
نمی‌کند او را به شهادت برساند.<sup>۹۷</sup>  
او با صدایی آرام با خدای خویش سخن می‌گوید: «صبراً علی قضائک یا رب»؛  
«در راه تو بر بلاها صبر می‌کنم».<sup>۹۸</sup>

اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش  
شکسته و سینه‌اش شکافته است و زبانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از  
تشنگی می‌سوزد. قلبش نیز، داغ‌دار عزیزان است.  
با این همه باز هم به خیمه‌ها نگاه می‌کند و همه نیرو و توان خود را بر شمشیر  
می‌آورد و آن را به کمک می‌گیرد تا برخیزد، اما همان لحظه ضربه‌ای از نیزه و  
شمشیر بار دیگر او را به زمین می‌زند. همه هفتاد و دو پروانه او پر کشیدند و  
رفته‌اند و اکنون منتظر آمدن امام خود هستند.<sup>۹۹</sup>

---

\* . در این قسمت (و همچنین در چند جای دیگر این کتاب)، از کتاب «آینه داران آفتاب» نوشته آقای محمد رضا سنگری استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

عمرسعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می‌زند: «عجله کنید، کار را تمام کنید». <sup>۱۰۰</sup>

آری! همان کسی که لحظاتی قبل با شنیدن صدای زینب گریه می‌کرد، اکنون دستور کشتن امام را می‌دهد. به راستی، این عمرسعد کیست که هم بر امام حسین علیه السلام می‌گرید و هم فرمان به کشتن او را می‌دهد؟

وعدهٔ جایزه‌ای بزرگ به سپاهیان داده می‌شود، اما باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می‌شود، تا اینکه سنان به سوی حسین می‌رود، اما او هم دستش می‌لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می‌کند.

شمر با عصبانیت به دنبال سنان می‌دود:

— چه شد که پشیمان شدی؟

— وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کزار افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.

— تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می‌کنند. آنها رو به جانب خدا می‌گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشند».

خداوند به آنان خطاب می‌کند: «من انتقام خون حسین را خواهم گرفت، آنجا را نگاه کنید!». فرشتگان، نور حضرت مهدی علیه السلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود. <sup>۱۰۱</sup>

وای بر من! چه می‌بینم؟ اکنون شمر بالای سر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می‌کند و لب‌های او را می‌بیند که از تشنگی خشکیده است. پس

می‌گوید: «ای حسین! مگر تو نبودی که می‌گفتی پدرت کنار حوض کوثر می‌ایستد و دوستانش را سیراب می‌سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می‌شوی.»<sup>۱۰۲</sup>

اکنون او می‌خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می‌بینم! او بر روی سینه خورشید نشسته است:

– کیستی که بر سینه من نشسته‌ای؟

– من شمر هستم.

– ای شمر! آیا مرا می‌شناسی؟

– آری، تو حسین پسر علی هستی و جدّ تو رسول خدا و مادرت زهراست.

– اگر مرا به این خوبی می‌شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

– برای اینکه از یزید جایزه بگیرم.<sup>۱۰۳</sup>

آری! این عشق به دنیاست که روی سینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمّم است و خنجری در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می‌زند: «یا جدّاه، یا محمّداه!».

قلمم دیگر تاب نوشتن ندارد، نمی‌توانم بنویسم و شرح دهم.

آن قدر بگویم که آسمان تیره و تار می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا

می‌گیرد و خورشید، یکباره خاموش می‌شود.<sup>۱۰۴</sup>

منادی در آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد».<sup>۱۰۵</sup>

آری! تو درخت اسلام را سیراب نمودی! تو شقایق‌های صحرا را با خون خود،

سرخ کردی! و از گلوی تشنه خود، آزادی و آزادگی را فریاد زدی!

\* \* \*

همه نگاه‌ها به سوی آسمان است. چرا آسمان تیره و تاریک شده است؟  
 چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟  
 آنجا را می‌گویم سر امام را بر بالای نیزه کرده‌اند و در میان سپاه دور می‌زنند.  
 همه زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا  
 را فرا می‌گیرد. شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عده‌ای از  
 سربازان او آتش به دست دارند.

وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.  
 آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند.<sup>۱۱۶</sup>  
 نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها  
 را می‌ربایند.<sup>۱۱۷</sup>

هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و  
 نامردی! زنان غارت زده با پای برهنه، گریه‌کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.  
 بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی  
 که برادر را این‌گونه ببیند؟

زینب علیها السلام چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد  
 برمی‌آورد: «ای رسول خدا! ای که فرشتگان آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه  
 کن، بین، این حسین توست که به خون خود آغشته است».<sup>۱۱۸</sup>  
 مرثیه جانسوز زینب علیها السلام، همه را به گریه واداشته است. خواهر به سوی پیکر  
 برادر می‌رود و کنار پیکر برادر می‌نشیند.

همه نگاه می‌کنند که زینب علیها السلام می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن  
 چاک چاک برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار

خدایا! این قربانی را از ما قبول کن.<sup>۱۰۹</sup>

به راستی، تو کیستی!

همه جهان را متعجب از صبر خود کرده‌ای!

ای الهه صبر و استقامت! ای زینب علیها السلام!

تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این‌گونه رَجَز می‌خوانی!

از همین جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را

بیدار کنی.

\* \* \*

یکی از سربازان به عمرسعد می‌گوید:

— قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟

— کدام دستور؟

— مگر یادتان نیست که او در نامه خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین،

بدن او را زیر سم اسب‌ها پایمال کنی.

— راست می‌گویی.

آری! عمرسعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری می‌رسد، برای

خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند.

در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب

لگدکوب نماید و جایزه بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟»<sup>۱۱۰</sup>

وسوسه جایزه در دل همه می‌نشیند، اما کسی جرأت این کار را ندارد.

سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند.<sup>۱۱۱</sup>

آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه (دختر امام حسین علیه السلام) را غارت

می‌کند. می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گوییم، ببین اشک در چشم دارد و طلای دختر حسین را غارت می‌کند.

دختر امام حسین علیه السلام در بین تلاطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می‌گوید:  
— گریه‌های تو برای چیست؟

— من دارم طلای دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟  
— اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

— اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد.<sup>۱۱۲</sup>

از کار این مردم تعجب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیت این خاندان اشک می‌ریزند، اما بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه امام حسین علیه السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیا طلبی، در آنها به گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پول بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندی و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد. خون از گوش او جاری است.<sup>۱۱۳</sup>

تو چقدر سنگ‌دلی که تنها برای یک گوشواره، این‌گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع کند؟

گویی شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمهٔ خود باز می‌گرداند.<sup>۱۱۴</sup>

\* \* \*

سُوید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه السلام است که امروز صبح به میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند. او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند. اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلا برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام. همه رفتند، زُهی رفت، علی اکبر رفت، عباس رفت. خوشا به حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟ او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد. او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟». او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.

و لحظاتی بعد، سوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد.<sup>۱۱۵</sup>

\* \* \*

اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه السلام است. او نیزه به دست دارد و

فاطمه فرار می‌کند.

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحرا می‌دود. ناگهان ضربه‌ی نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را می‌کشد. خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.

آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند. فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم، کجایی ای عباس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه السلام چه می‌کنند.

صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!».

این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را در سینه‌ی عمه‌اش زینب می‌بیند.

— فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبال بقیه‌ی بچه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا رفته‌اند.

— عمه جان، چادر و مقنعه‌ی مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟

— دختر برادرم! نگاه کن من هم مانند تو...

فاطمه نگاه می‌کند، مقنعه‌ی عمه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمه از تازیانه‌ها سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجاد علیه السلام



می‌روند و می‌بینند که خیمه‌ او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم برده‌اند!

خدای من! امام سجّاد علیه السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علت تشنگی و بیماری آن قدر ضعف بر امام سجّاد علیه السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد. آنها کنار امام سجّاد علیه السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه او عمه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و گریه نکند.

مقنعه‌ خواهر را ربوده‌اند، گوسواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند. فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد.<sup>۱۱۶</sup>

\* \* \*

شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجّاد علیه السلام می‌افتد. او تعجب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند».

شمر به عمرسعد خبر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجّاد علیه السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجّت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمرسعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجّاد علیه السلام می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و

می‌گوید: «ای عمرسعد اگر بخواهی او را بکشی اوّل باید مرا بکشی».

صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمرسعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که بازگردد.<sup>۱۱۷</sup>

من تعجب می‌کنم عمرسعد که به شیرخواره امام حسین علیه السلام رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجاد علیه السلام منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا علیها السلام تا روز قیامت باقی بماند.

عمرسعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته، نگهبانی بدهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواظب باشند تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حق ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران بشود.<sup>۱۱۸</sup>

آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند.

\* \* \*

خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمرسعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد.

عمرسعد می‌خواهد در صحرای کربلا بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن‌زیاد منتظر خبر است و باید خبر پیروزی را به او برسانند.

عمرسعد خولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سرِ امام را برای ابن‌زیاد ببرد. سرِ امام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحویل خولی می‌دهند. او همراه عده‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد. خولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن‌زیاد می‌رود، اما در قصر بسته و ابن‌زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مزدگانی خوبی از ابن‌زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن‌زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید. — در خانه ما را می‌زنند.

— راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به در خانه ما آمده است.

این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی به نام «نوار»، و دیگری به نام «آسَدیه» است.

صدای خولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام». همسران خولی در را باز می‌کنند و او وارد خانه می‌شود و تصمیم می‌گیرد نزد نوار برود.<sup>۱۱۹</sup>

خولی همراه نوار به سوی اتاق او حرکت می‌کند. خولی، سرِ امام را از کیسه‌ای که در دست دارد بیرون می‌آورد و آن را زیر طشتی که در حیاط خانه است، قرار می‌دهد و به اتاق می‌رود. نوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می‌آورد. بعد از

شام، نَوار از خُولی می‌پرسد:

— خُولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟

— تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده‌ام.

— گنج! راست می‌گویی؟

— آری، من سرِ حسین را با خود آورده‌ام.

— وای بر تو! برای من، سرِ پسر پیامبر را به سوغات آوردی. به خدا قسم دیگر با تو زندگی نمی‌کنم.<sup>۱۲۰</sup>

نَوار از اتاق بیرون می‌دود و خُولی او را صدا می‌زند، اما او جوابی نمی‌دهد. نَوار می‌خواهد برای همیشه از خانهٔ خُولی برود که ناگهان می‌بیند وسط حیاطِ خانه، ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است.

خدایا! این ستون نور چیست؟

او جلو می‌رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت پرواز می‌کنند.<sup>۱۲۱</sup>

نَوار کنار طشت نورانی می‌نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه السلام گریه می‌کند.

\* \* \*

صبح روز یازدهم محرم است. خُولی در خانه خود هنوز در خواب است. ناگهان از خواب بیدار می‌شود و نگاهی به بیرون می‌کند. آفتاب طلوع کرده است، ای وای، دیر شد!

به سرعت لباس‌های خود را می‌پوشد و به حیاط می‌آید. سر امام را از زیر طشت برمی‌دارد و به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

او کنار درِ قصر می‌ایستد و به نگهبانان می‌گوید: «من از کربلا آمده‌ام و باید ابن‌زیاد را ببینم».

آری! امروز ابن‌زیاد عده‌ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است. ابن‌زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می‌شود و سلام می‌کند و می‌گوید: «ای ابن‌زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز که سر بهترین مرد دنیا را آورده‌ام».

آن‌گاه سرِ امام را از کیسه بیرون می‌آورد و پیش ابن‌زیاد می‌گذارد. ابن‌زیاد از سخن او برآشفته می‌شود، که چه شده است که او از حسین این‌گونه تعریف می‌کند.

خولی برای اینکه جایزهٔ بیشتری بگیرد این‌گونه سخن گفت، اما غافل از آنکه این سخن، ابن‌زیاد را ناراحت می‌کند و هیچ جایزه‌ای به او نمی‌دهد و او با ناامیدی قصر را ترک می‌کند.<sup>۱۲۲</sup>

ابن‌زیاد، سرِ امام را داخل طشتی روبروی خود می‌گذارد. آن مرد را می‌بینی که کنار ابن‌زیاد است؟ آیا او را می‌شناسی؟ او پیشگو یا همان رَمال است که ابن‌زیاد او را استخدام کرده است.

گویی او جادوگری چیره‌دست است و چه بسا ابن‌زیاد با استفاده از جادوی او توانسته است مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن‌زیاد سخن می‌گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد کوب کنید».

وای بر من! ابن‌زیاد برمی‌خیزد، من چشم خود را می‌بندم.<sup>۱۲۳</sup>

در این هنگام از گوشهٔ مجلس فریادی بلند می‌شود: «ای ابن‌زیاد! پای خود را

از روی دهان حسین بردار! من با چشم خود دیدم که پیامبر ﷺ همین لب‌های حسین را بوسه می‌زد، تو پا بر جای بوسه پیامبر گذاشته‌ای».

ابن زیاد تعجب می‌کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن اَرقم است. یکی از یاران پیامبر ﷺ که در کوفه زندگی می‌کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن‌زیاد آمده است.

ابن‌زیاد با شنیدن سخن زید بن اَرقم فریاد می‌زند:

– ای زید بن ارقم، تو پیر شده‌ای و هذیان می‌گویی. اگر عقلت را به علتِ

پیری از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم.

– می‌خواهی حکایتی از پیامبر ﷺ برایت نقل کنم.

– چه حکایتی؟

– روزی من مهمان پیامبر ﷺ بودم و او حسن را روی زانوی راستش

نشاندند و حسین را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب،

این دعا را زمزمه می‌کرد: «خدایا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمنت

می‌سپارم». ای ابن‌زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر ﷺ این چنین می‌کنی!

زید بن اَرقم در حالی که اشک می‌ریزد، از قصر خارج می‌شود و رو به مردم

کوفه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد

را امیر خود کردید». ۱۲۴

\* \* \*

عصر روز یازدهم محرم است. عمر سعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور

داده که همه کشته‌های سپاه کوفه جمع‌آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به

خاک سپرده شوند، اما پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.

عمرسعد دستور می‌دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله‌هایی که در جنگ شرکت کرده‌اند تقسیم کنند.<sup>۱۲۵</sup>

کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می‌شود، آنها باید فردا در کوفه باشند.

امام سجّاد علیه السلام بیمار است. عمرسعد دستور می‌دهد تا دست‌های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر ببندند. شترهای بدون کجاوه آماده‌اند و زنان و بچه‌ها بر آنها سوار شده‌اند. کاروان حرکت می‌کند.

در آخرین لحظه‌ها، اسیران به نیروهای عمرسعد می‌گویند: «شما را به خدا قسم می‌دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم».<sup>۱۲۶</sup>

اسیران به سوی پیکر شهدا می‌روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می‌گیرد. غوغایی بر پا می‌شود و همه خود را از شترها به روی زمین می‌اندازند. زینب علیها السلام نگاهی به برادر می‌کند، بدن برادر پاره پاره است.

این صدای زینب علیها السلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فدای آن حسینی که با لب تشنه جان داد و از صورتش خون می‌چکید».<sup>۱۲۷</sup>

صدای زینب علیها السلام همه را به گریه می‌اندازد. زمان متوقف شده است و حتی اسب‌ها هم اشک می‌ریزند. سکینه می‌دود و پیکر بی‌جان پدر را در آغوش می‌گیرد.

در کربلا چه غوغایی می‌شود! همه بر سر می‌زنند و عزاداری می‌کنند، اما چرا امام سجّاد علیه السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دست‌های امام در غل و زنجیر است و پاهای او را از زیر شتر به هم بسته‌اند. نزدیک است که امام سجّاد علیه السلام جان بدهد؟ زینب به سوی او می‌دود:

— یادگار برادرم، چر این‌گونه بی‌تابی می‌کنی؟

— عمّه جانم، چگونه بی‌تابی نکنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می‌بینم که بر روی خاک گرم کربلا افتاده‌اند. آیا کسی آنها را کفن نمی‌کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی‌سپارد؟

— یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می‌آیند و این بدن‌ها را به خاک می‌سپارند.<sup>۱۲۸</sup>

دستور حرکت داده می‌شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی‌شود. دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا می‌کنند و کاروان حرکت می‌کند. کاروان به سوی کوفه می‌رود و صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد.<sup>۱۲۹</sup>  
خداحافظ ای کربلا!

\* \* \*

سپاه عمر سعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی‌ماند.

پیکر مطهر امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر بدن‌ها می‌تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است. با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه‌ای از بنی‌اسد که در نزدیکی‌های کربلا زندگی می‌کردند، به کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند.<sup>۱۳۰</sup>  
آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند، اما کبوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف این شهدا در حال پرواز هستند.<sup>۱۳۱</sup>

به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌اسد متحیرانند که چه کنند؟ این یک قانون است: پیکر امام را باید امام بعدی به خاک بسپارد.



این یک قانون الهی است، ولی امام سجّاد علیه السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی، چه خواهد شد؟ این جاست که خداوند به امام سجّاد علیه السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد. حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن کردند؟

آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است، کفن اوست، اما نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را کفن نمود و به خاک سپرد. امام سجّاد علیه السلام به راهنمایی بنی‌اسد می‌آید و آنها را در به خاکسپاری شهدا کمک می‌کند.

نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش می‌گیرد و با صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند. دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم الله و بالله» و پیکر پدر را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو بیایم».

آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد». <sup>۱۳۲</sup>

بنی اَسَد نیز همه شهادای کربلا را دفن کرده‌اند.  
خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل انگیزی!  
– این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟  
– این بدن کیست که چنین خوشبو شده است؟  
– ای بنی‌اسد! این بدن جَوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه السلام!  
همان کسی که از امام حسین علیه السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و  
بدنش خوشبو شود.

## پی نوشتها

۱. «قال للحسين: يا أبا عبد الله، نفسي لك الفداء! إني أرى هؤلاء قد اقتربوا منك»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۳۹-۴۴۱؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷-۵۶۸.
۲. «ذكرت الصلاة، جعلك الله من المصلين الذاكرين! نعم، هذا أول وقتها. ثم قال: سلوهم أن يكفؤا عنا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱.
۳. «قال لهم الحصين بن تميم: إنَّها لا تُقبل»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۶.
۴. «قال له حبيب بن مظاهر: لا تُقبل! زعمت الصلاة من آل رسول الله صلى الله عليه وآله لا تُقبل، وتُقبل منك يا حمار؟!»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۳۹-۴۴۱؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷-۵۶۸.
۵. «فحمل عليهم حصين بن تميم، وخرج إليه حبيب بن مظاهر، فضرب وجه فرسه بالسيف، فشبَّ ووقع عنه، وحمله أصحابه فاستنقذوه...»: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷.
۶. «فقال له الحصين: إني لشريكك في قتله، فقال الآخر: والله ما قتله غيري، فقال الحصين: أعطنيه أعلقه في عنق فرسي كيما يرى الناس...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ ومقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۷-۱۹؛ مثير الأضغان، ص ۶۲ و ۶۵.
۷. «قال أبو مخنف: حدَّثني محمد بن قيس، قال: لما قُتل حبيب بن مظاهر هدَّ ذلك حسيناً عليه السلام، وقال عند ذلك: أحسب نفسي وحماة أصحابي»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ ومقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۷-۱۹؛ مثير الأضغان، ص ۶۲ و ۶۵.
۸. «فتقدّم سعيد بن عبد الله الحنفي ووقف يقبه بنفسه، ما زال ولا تخطف حتى سقط إلى الأرض وهو يقول: ... أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فإني أردت ثوابك في نصر ذرية نبيك...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۷.
۹. «وفي رواية: إنَّه لما سقط قال: يا سيدي ابن رسول الله، هل وفيت؟ فاستعبر الحسين باكياً وقال: نعم رحمك الله، وأنت معي في الجنة»: المجالس الفاخرة، ص ۳۴۱.
۱۰. «قال زهير بن القين قتلاً شديداً، وأخذ يقول: أنا زهير وأنا ابن القين...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳.
۱۱. «هو يقول مخاطباً للحسين عليه السلام: اليوم نلقى جدك النبي... فقتل منهم تسعة عشر رجلاً...»: الأمالي للصدوق، ص ۲۲۴، ج ۲؛ روضة الراءعطين، ص ۲۰۶.
۱۲. «فشدَّ عليه كثير بن عبد الله الشعبي ومهاجر بن أوس فقتلاه»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ تذكرة الخواص، ص ۲۵۳.
۱۳. «ثم خرج من بعده عمرو بن جنادة شاب قتل أبوه في المعركة، وكانت أمه عنده، فقالت: يا بُني! اخرج مقاتل بين يدي ابن رسول الله حتى تقتل»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۷.
۱۴. «ثم قاتل قُتل، وحزَّ رأسه ورُمي به إلى عسكر الحسين عليه السلام، فأخذت أمه رأسه وقالت: أحسنت يا بُني، يا فزة عيني يا سرور قلبي...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۱.

١٥. «فقاتل حتى قُتل، وُرُمي برأسه إلى أمته، فأخذته ورمته إلى رجل قتلته...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٤.
١٦. «أخذت عمود خيمة وحملت على القوم... فضربت رجلين قتلتهما، فأمر الحسين بصرها ودعا لها»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.
١٧. «فلقي الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فنشهدهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم، فيمضوا...»: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ «وَحَمَلَتِ الرَّؤُوسَ عَلَى أَطْرَافِ الرِّمَاحِ، وَكَانَتْ اثْنَيْنِ وَسَبْعِينَ رَأْسًا، جَاءَتْ هَوَازِنَ مِنْهَا بَائِثِينَ وَعَشْرِينَ رَأْسًا...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
١٨. «فأذن له، ثم نظر إليه نظرة آيس منه، وأرخى عينيته وبكى»: اللهورف، ص ٦٧.
١٩. «وكنّا إذا اشتقنا إلى نبيك نظرنا إليه»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٣.
٢٠. «فشدّ على الناس، وهو يقول: أنا علي بن الحسين بن علي... ففعل ذلك مراراً وأهل الكوفة يتقون قتله»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ مثير الأحران، ص ٤٦٨؛ إعلام البري، ج ١، ص ٤٤٤.
٢١. «ثم رجع إلى أبيه وقد أصابته جراحات كثيرة، فقال: يا أبة! العطش قد قتلني، ونقل الحديد قد أجهدي، فهل إلى شربةٍ من ماء سبيل أتقوى بها على الأعداء؟»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٠؛ الفتح، ج ٥، ص ١١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
٢٢. «يا أبة العطش! يقول له الحسين: اصبر حبيبي»: مقاتل الطالبين، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٥؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.
٢٣. «فبكى الحسين ﷺ وقال: واغواناه يا بني! من أين آتي بالماء، فقاتل قليلاً، فما أسرع ما تلقى جدك محمداً ﷺ، فيسقيك بكأسه الأوفى شربةً لا تظمأ بعدها»: اللهورف، ص ٦٧.
٢٤. «فرجع إلى موقف النزال، وقاتل أعظم القتال، فرماه متقدّم من العدي بسهم فصرعه، فنادى: يا أبتاه عليك مني السلام»: اللهورف، ص ٦٧.
٢٥. «فأخذ الحسين ﷺ فضمه إليه، فجعل يقول له: يا أبة، هذا رسول الله ﷺ يقول لي: عجل القدوم علينا»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
٢٦. «ولم يزل كذلك على صدره حتى مات»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
٢٧. «ثم شهِقَ شَهْقَةً... ووضع خده على خده، وقال: قتل الله قوماً قتلوك! ما أجراهم على الله وعلى انتهاك حرمة رسول الله صلى الله عليه وآله»، اللهورف، ص ٦٧؛ «ثم قال: على الدنيا بعدك العفا: على الدنيا بعدك العفا»: مقاتل الطالبين، ص ٧٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٣؛ مناقب آل أبي طالب، ج ٣، ص ٢٥٧؛ المزار لابن المشهدي، ص ٤٨٧؛ الإقبال، ج ٣، ص ٣٤٣.
٢٨. «وكأني أنظر إلى امرأة خرجت مسرعة كأنها الشمس الطالعة تنادي: يا أختي! ويا بن أختي!»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩؛ وراجع: تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٦٩؛ والمنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
٢٩. «وجاءت حتى أكتبت عليه، فأخذ الحسين برأسها فردّها إلى الفسطاط»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ مثير الأحران، ص ٤٦٨؛ إعلام البري، ج ١، ص ٤٤٤.
٣٠. «قال: احملوا أخاكم، فحملوه من مصرعه حتى وضعوه بين يدي الفسطاط الذي كانوا يقاتلون أمامه»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٣١. «خرج من بعده عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب، فحمل وهو يقول: إن تنكروني فإننا ابن جعفر... فقاتل حتى قُتل، قيل: قتله عبد الله بن قتيبة»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ الفتح، ج ٥، ص ١١١؛ المناقب لابن شهر آشوب.
٣٢. «قُتل محمّد بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب -أمّه الخوصاء ابنة خَصْفَةَ بن تقيف بن ربيعة بن عاذ بن الحارث بن تيم الله بن ثعلبة بن بكر بن وائل- قتله عامر بن نَهْشَل التيمي»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١٧٩؛ نسب قريش، ص ٨٣؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥٥.
٣٣. «فحمل عبد الله بن قتيبة الطائي ثم النهائي، على عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب قتله»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ مثير الأحران، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٤؛ «عون بن

٣٤. «فلما نظر إليه الحسين اعتنقه، وجعل يبكيان حتى غشي عليهما، ثم استأذن الغلام للحرب فأبى عمه الحسين أن يأذن له، فلم يزل الغلام يقتل يديه ورجليه ويسأله الإذن حتى أذن له»، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٦-١٠٧.
٣٥. «عن حميد بن مسلم: خرج إلينا غلام كأن وجهه شقة قمر، في يده السيف، عليه قميص وإزار ونعلان... فشده عليه، فما ولّى حتى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لوجهه، فقال: يا عمّاه! قال: فجلبى الحسين كما يجلبى الصقر»، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ مقاتل الطالبين، ص ٩٣؛ مثير الأحرار، ص ٦٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦.
٣٦. «ولمّا أصابته الضربة قال: يا عمّاه، فأجابته الحسين، قال: لبيك، صوت قلّ ناصره وكثر وتره»، جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٦٩؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١٢.
٣٧. «والحسين يقول: عزّ والله على عمك أن تدعوه فلا يجيبك، أو يجيبك فلا يعينك، أو يعينك فلا يغني عنك، بعداً لقوم قتلوك، الويل لقاتلك! ثم احتمله، فكأني أنظر إلى رجلي الغلام تخطان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...»، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤.
٣٨. «حملت الجماعة على الحسين عليه السلام فغلبوه على عسكره، واشتدّ به العطش... فاعترضته خيل ابن سعد، وفيهم رجل من بني دارم، فقال لهم: ويلكم، حولوا بينه وبين الفرات، ولا تمكّنوه من الماء»، الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٠.
٣٩. «قال: اللهم إني أشكو إليك ما يفعل باين بنت نبيك، ثم رجع إلى مكانه وقد اشتدّ به العطش»: إعلام النوري، ج ١، ص ٤٦٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥.
٤٠. «ونزل فلماً القرية وأخذ غرفة من الماء ليشرب، فذكر عطش الحسين وأهل بيته، ففض الماء من يده وقال: والله لأذوق الماء...»، ينابيع المودة، ج ٣، ص ٦٧.
٤١. «مضى يطلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول: لا أهرب الموت إذ الموت رقي... ففرّقهم، فكمن له زيد بن ورقاء الجهني من وراء نخلة...»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٢. «فضربه على يمينه، فأخذ السيف بشماله، وحمل عليهم وهو يرتجز: والله إن قطعتم يميني... فقاتل حتى ضعف...»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٣. «فقاتل حتى ضعف، فكمن له الحكيم بن الطفيل الطائي من وراء نخلة، فضربه على شماله، فقال: ... وأبشري برحمة الجبار!»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٤. «ثم جاءه سهم آخر فأصاب صدره»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢؛ «فضربه ملعون بعمود من حديد...»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٥. «صاح إلى أخيه الحسين: أدركني...»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
٤٦. «الآن انكسر ظهري، وقلت حيلتي»، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٩.
٤٧. «ثم اقتطعوا العباس عنه، وأحاطوا به من كل جانب ومكان، حتى قتلوه قدس الله روحه، فبكى الحسين عليه السلام بكاءً شديداً»، اللهوف، ص ٧٠.
٤٨. «فلما رأى الحسين عليه السلام أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحدٍ؟ هل من معيٍ؟ هل من معينٍ؟...»، مثير الأحرار، ص ٧٠.
٤٩. «فضح الناس بالبكاء، ثم تقدّم إلى باب الفسطاط، ودعا بابنه عبد الله (وهو طفل)، فجيء به...»، مثير الأحرار، ص ٧٠.
٥٠. «فارتفعت أصوات النساء بالعويل، فتقدّم إلى باب الخيمة، وقال لزينب: ناوليني ولدي الصغير حتى أودّعه»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
٥١. «فالتفت الحسين عليه السلام فإذا بطفلٍ له يبكي عطشاً، فأخذه على يده وقال: يا قوم، إن لم ترحموني فارحموا هذا الطفل...»، تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
٥٢. «جاء سهم فأصاب ابنه له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا لينصرونا وقتلونا»، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٩؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٨، الرقم ١٣٢٣؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٩، الرقم ٤٨؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠؛ مروج الذهب، ج ٥.

- ٣، ص ٧٠ وفيه الدعاء فقط؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٧.
- ٥٣ «فلقى الحسين عليه السلام دمه، فلما ملأ كفه صبه في الأرض»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٨؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٦٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠.
- ٥٤ «فبينما هو كذلك إذ رماه حرملة بن الكاهل بسهم فخره، فأخذ الحسين عليه السلام دمه فجمعه ورمى به نحو السماء، فما وقعت منه قطرة إلى الأرض»: الأملاني للشجري، ج ١، ص ١٧١.
- ٥٥ «فوندي من الهوا: دعه يا حسين؛ فإن له مرضعاً في الجنة»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
- ٥٦ «ثم قال: إئتوني بثوب لا يرغب فيه، ألبسه غير ثيابي؛ لا أجرد، فإني مقتول مسلوب...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.
- ٥٧ «لما حضرت أبي علي بن الحسين عليه السلام الوفاة، ضمتني إلى صدره وقال: يا بُني أوصيك بما أوصاني به أبي حين حضرته الوفاة...»: الكافي عن أبي حمزة، ج ٢، ص ١٩١؛ مشكاة الأنوار، ص ٥٨، ح ٦٧؛ من لا يحضره الفقيه عن أبي حمزة الشمالي، ج ٤، ص ٤١٠، ح ٥٨٩١؛ بحار الأنوار، ج ٧٠، ص ١٨٤، ح ٥٢.
- ٥٨ «التفت إلى الخيمة ونادى: يا سكينه، يا فاطمة، يا زينب، يا أم كلثوم، عليكم مني السلام»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.
- ٥٩ «يا أبة، استسلمت للموت؟ فقال: كيف لا يستسلم من لا ناصر له ولا معين!»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.
- ٦٠ «ثم ودع النساء، وكانت سكينه تصيح، فضتها إلى صدره وقال: سيطول بعدي يا سكينه فاعلمي...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.
- ٦١ «لما حضره الذي حضره، دعا ابنته الكبرى فاطمة بنت الحسين عليه السلام، فدفع إليها كتاباً ملفوفاً ووصية ظاهرة»، الكافي، ج ١، ص ٣٠٣، ح ١؛ الإمامة والتبصرة، ص ١٩٧، ح ٥١؛ بصائر الدرجات، ص ١٤٨، ح ٩؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٨٢ وفيها بزيادة «ووصية باطنه» بعد «ظاهرة»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٧٢؛ وراجع: إنبات الوصية، ص ١٧٧.
- ٦٢ «لما رأى الحسين عليه السلام مصارع فتبانه وأحبه. عزم على لقاء القوم بمهجته، ونادى: هل من ذاب يذب عن حرم رسول الله...؟»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
- ٦٣ «رأيهما رأي الخوارج، فخرجا مع عمر بن سعد لحرب الحسين، فلما كان اليوم العاشر وقُتل أصحاب الحسين، وجعل الحسين ينادى ألا ناصر ينصرنا...»: أعيان الشيعة، ج ٢، ص ٣١٩؛ الكنى والألقاب، ج ١، ص ٤٥.
- ٦٤ «ثم التفت الحسين عن يمينه وشماله، فلم يرَ أحداً من الرجال، فخرج علي بن الحسين وهو زين العابدين... فقال الحسين: يا أم كلثوم، خذيه ورديه؛ لا تبقى الأرض خالية من نسل آل محمد»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
- ٦٥ «فلقي الحسين بموضعٍ على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فناداهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم فيمضوا...»: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٢٣؛ «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها بائنتين وعشرين رأساً...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
- ٦٦ «فنادى يا مسلم بن عقيل، يا هاني بن عروة... ما لي أناديكم فلا تجيبوني، وأدعوكم فلا تسمعون، فقوموا عن نومتمكم أيها الكرام...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٥٨٢.
- ٦٧ «لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لنصره، فلم يؤذن لهم...»: عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٩٩، ح ٥٨؛ الأملاني للصدوق، ص ١٩٢، ح ٢٠٢؛ الإقبال، ج ٣، ص ٢٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٦، ح ٢٣.
- ٦٨ «قال هشام بن محمد: لما راهم الحسين عليه السلام مصرين على قتله، أخذ المصحف ونشره وجعله على رأسه...»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
- ٦٩ «ثم تقدم الحسين عليه السلام حتى وقف قبالة القوم وسيفه مصلت في يده، أيساً من نفسه، عازماً على الموت، وهو يقول: أنا ابن علي الطهر من آل هاشم...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٣، ح ١٦٨؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٠؛ كشف الغممة، ج ٢، ص ٢٣١؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٢؛ مطالب السؤل، ص ٧٢.
- ٧٠ «وهو في ذلك يقول: القتل أولى من ركوب العار...»: مثير الأحرار، ص ٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٠؛ وراجع: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٦٣.

٧١. «ثم حمل على المبصرة، وقال: أنا الحسين بن علي... وجعل يقاتل حتى قتل...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٩؛ وراجع: إثبات الوصية، ص ١٧٨.
٧٢. «يا ويلكم! أقتلونني على سبِّ بدلتها؟... فقالوا له: إننا تقتلك بغضاً لأبيك...»: ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٠.
٧٣. «ويحكم يا شيعة آل أبي سفيان! إن لم يكن لكم دين وكنتم لا تخافون المعاد، فكونوا أحراراً في ديناكم هذه، وارجعوا إلى أحسابكم إن كنتم عرباً...»: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٣؛ كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٦٢ وفيه «الشیطان» بدل «آل أبي سفيان».
٧٤. «أنا الذي أقاتلكم وتقاتلونني، والنساء ليس عليهن جناح، فامنعوا عناتكم وطغاتكم وجهالك من التعرض لحرمي ما دمت حياً...»: الفتوح، ج ٥، ص ١١٧؛ مطالب السؤل، ص ٧٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥١.
٧٥. «فلما نظر شمر اللعين إلى ذلك قال لابن سعد: أيها الأمير، إن هذا الرجل يفنينا كلنا بمبارزته...»: ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢.
٧٦. «فلما رأى ذلك شمر بن ذي الجوشن، استدعى الفرسان فصاروا في ظهور الرجال، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوه بالسهم حتى صار كالقنفذ»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١١؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٨ وليس فيه من «استدعى» إلى «الرجال».
٧٧. «فوقف وقد ضعف عن القتال، أتاه حجر على جبهته هشمها...»: مشير الأحرار، ص ٧٣.
٧٨. «فوقف يستريح وقد ضعف عن القتال... فأنا، سهم محدد مسموم له ثلاث شعب، فوقع في قلبه»: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٧٩. «فقال الحسين (ع): بسم الله وبالله وعلى ملّة رسول الله»: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ «فرما... وأبو أيوب الغنوي بسهم مسموم في حلقه، فقال (ع): بسم الله ولا حول ولا قوة إلا بالله، وهذا قتيل في رضى الله»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥.
٨٠. «ثم ضعف من كثرة انبعاث الدم بعد إخراج السهم من وراء ظهره، وهو ملقى في الأرض»: مشير الأحرار، ص ٧٣.
٨١. «فإذا امتلأت قال: اللهم إن هذا فيك قليل»: الدرر النظيم، ص ٥٥١.
٨٢. «فلما امتلأت دماً رمى بها إلى السماء، فما رجع من ذلك قطرة، وما عرفت الحمرة في السماء حتى رمى الحسين بدمه إلى السماء...»: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٨٣. «وقال: هكذا والله أكون حتى ألقى جدّي محمداً وأنا مخضوب بدمي»: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٨٤. «وقد أصابته اثنتان وسبعون جراحة»: مشير الأحرار، ص ٧٣.
٨٥. «ثم خرّ على خده الأيسر صريعاً»: الأمانى للصدوق، ص ٢٢٦، ج ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٢.
٨٦. «وقال: صبراً على قضائك يا رب، لا إله سواك، يا غياث المستغيثين...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.
٨٧. «أسرع فرسك شارداً، وإلى خيامك قاصداً، محمماً باكياً، فلما رأين النساء جوادك مخزياً، ونظرن سرجك عليه ملوياً...»: النوار الكبير، ص ٥٠٤، ج ٩؛ مصباح الزائر، ص ٢٣٣؛ بحار الأنوار، ج ١٠١، ص ٣٢٢، ج ٨.
٨٨. «خرجت زينب من باب الفسطاط وهي تنادي: وأخاه! وأسيده! وأهل بيته! البيت السماء انظقت على الأرض، وليت الجبال تدكدكت...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤.
٨٩. «فقلت: يا عمر بن سعد، أيقنت أبو عبد الله وأنت تنظر إليه؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥.
٩٠. «فكأنّي أنظر إلى دموع عمر وهي تسيل على خدي ولحيته، قال: وصرف بوجه عنها»: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٧.
٩١. «فنادت: ويحكم، أما فيكم مسلم؟ فلم يجيبها أحد بشيء»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩.

٩٢. «خرج إليهم عبد الله بن الحسن بن علي عليه السلام وهو غلام لم يُراهق. من عند النساء. يشتد حتى وقف إلى جنب الحسين، فسلحته زينب بنت علي عليه السلام لتحبسه. فقال لها الحسين: احبسيه يا أختي...» الإرشاد، ج ٢، ص ١١٠؛ إعلام النوري، ج ١، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٩٣. «وقد أحوى بحرين كعب بن عبيد الله من بني تميم الله بن ثعلبة بن عكابة إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام: يا ابن الخبيثة؟ أقتل عتي؟...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١.
٩٤. «فضربه أبحر بالسيف فاتقاها الغلام بيده فأطتها إلى الجلدة، فإذا يده معلقة، ونادى الغلام: يا أمّاه،: إعلام النوري، ج ١، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار.
٩٥. «فأخذة الحسين فضمه إلى صدره. وقال: يا بن أخي، اصبر علي ما نزل بك، واحتسب في ذلك الخير...» الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٦.
٩٦. «فرماه حرمله بن كاهل لعنه الله بسهم، فذبحه وهو في حجر عمه الحسين عليه السلام»: مشير الأحرار، ص ٧٣؛ روضة الأوعظين، ص ٢٠٨.
٩٧. «لقد مكث طويلاً من النهار، ولو شاء الناس أن يقتلوه لفعلوا، ولكنهم كان يتقى بعضهم بعض...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
٩٨. «صبراً على قضائك يا رب...» موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.
٩٩. «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...» الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
١٠٠. «ويقول عمر بن سعد: ويلكم، عجلوا بقتله...» بنابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢؛ «فقال عمر بن سعد لرجلٍ عن يمينه: انزل ويحك إلى الحسين فأرحه...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.
١٠١. «لما كان من أمر الحسين عليه السلام ما كان، ضجت الملائكة إلى الله بالبكاء وقالت: يُفعل هذا بالحسين؟...» الكافي، ج ١، ص ٣٤٥؛ الأملاني للطوسي، ص ٤١٨.
١٠٢. «ألمست ترع أن أباك على حوض النبي يسقي من أحبه؟ فاصبر حتى تأخذ الماء من يده» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٦.
١٠٣. «فتفتح عينيه في وجهه، فقال له الحسين: يا ويلك، من أنت، فقد ارتقيت مرتقى عظيماً؟ فقال له شمر: الذي ركبه هو الشمرين ذي الجوشن...» بنابيع المودة، ج ٣، ص ٨٣.
١٠٤. «لما قُتل الحسين بن علي عليه السلام، كسفت الشمس كسفة بدت الكواكب نصف النهار، حتى ظننا أنها هي» السنن الكبرى، ج ٣، ص ٤٦٨؛ ح ٦٣٥٢؛ المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٤؛ ح ٢٨٣٨؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٣٣؛ الرقم ١٣٢٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٨؛ كفاية الطال، ص ٤٤٤؛ الصواعق المحرقة، ص ١٩٤؛ راجع تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ١٣؛ كامل الزيارات، ص ١٨٢؛ ح ٢٤٩؛ قصص الأنبياء؛ مجمع البيان، ج ٦، ص ٧٧٩؛ ج ٩، ص ٩٨؛ تأويل الآيات الظاهرة، ج ١، ص ٣٠٢؛ التبيان في تفسير القرآن، ج ٩، ص ٢٣٣؛ الطرائف، ص ٢٠٣؛ ح ٢٩٣؛ الصراط المستقيم، ج ٣، ص ١٢٤؛ تفسير القرطبي، ج ١٦، ص ١٤١؛ تذكرة الخواص، ص ٢٧٤؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٥٤٤؛ ح ١١١٥؛ التبصرة، ج ٢، ص ١٦؛ إثبات الوصية، ص ١٧٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٢؛ الرقم ٤٨.
١٠٥. «وينادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب...» بنابيع المودة، ج ٣، ص ٨٤.
١٠٦. «وأشعلوا فيها النار، فخرجن حواسر مسلّيات حافيات باكيات، يمشين سبانيا في أسر الذلّة» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨؛ الفروج، ج ٥، ص ١٢٠.
١٠٧. «مال الناس على الورس والحلل والإيل وانهيها. قال: ومال الناس على نساء الحسين عليه السلام وتقله ومتاعه، فإن كانت المرأة لتنازع نوبها عن ظهرها حتى تُغلب عليه، فيذهب به منها» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣.
١٠٨. «وصاحت زينب: يا محمّدا، صلى عليك ملك السماء، هذا حسين بالعراء، مزق بالدماء...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٩؛ «بأبي المهوم حتى قضى، بأبي العطشان حتى مضى، بأبي من يقطر شبيهه بالدماء» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٣.



- ١٠٩ . «اللَّهُمَّ تَقَبَّلْ مِنَّا هَذَا الْتَرِيانَ»: حياة الإمام الحسين، ج ٢، ص ٣٠١.
- ١١٠ . «تَمَّ إِنِّ عَمْرَيْنِ سَعْدِ نَادَى فِي أَصْحَابِهِ: مَنْ يَنْتَدِبُ لِلْحُسَيْنِ وَيُوَطِّئُهُ فَرَسَهُ؟»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٠؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٢٨.
- ١١١ . «فانتدب منهم عشرة، وهم: إسحاق بن حوية الذي سلب الحسين ﷺ قميصه، وأخسن بن مرثد، وحكيم بن طفيل السبيعي...»: مشير الأحران، ص ٧٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٩.
- ١١٢ . «أخذ رجل حلبي فاطمة بنت الحسين ويكي، فقالت: لم تبيكي؟ فقال: أأسلب بنت رسول الله ﷺ ولا أبكي؟!...»: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣.
- ١١٣ . «حتي أفضوا إلى قرط كان في أذن أم كلثوم أخت الحسين، فأخذوه وخرموا أذنها»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٠.
- ١١٤ . «رأيت امرأة من بني بكر بن وائل كانت مع زوجها في أصحاب عمر بن سعد، فلما رأته القوم... أخذت سيفاً وأقبلت نحو الفسطاط، وقالت: يا آل بكر بن وائل، أأسلب بنات رسول الله؟!...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.
- ١١٥ . «إني سويد بن عمرو بن أبي المطاع كان صريحاً فأتخن فوق بين القتلى مشخناً، فسمعهم يقولون: قتل الحسين، فوجد فاقه فإذا معه سكين وقد أخذ سيفه، فقالتهم بسكينه ساعة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣ وفيه «سويد بن المطاع».
- ١١٦ . «كنت واقفة بباب الخيمة... فإذا برجل على ظهر جواده يسوق النساء بكعب رمحه... فخرم أذني وأخذ قرطي ومقتني، وترك الدماء تسيل على وجهي...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦١.
- ١١٧ . «أمر بقتل علي بن الحسين، فوفقت عليه زينب وقالت: والله لا يقتل حتى أقتل. فرق لها وكف عنه»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١.
- ١١٨ . «فوكّل بالفسطاط وبيوت النساء وعلي بن الحسين جماعة ممن كانوا معه، وقال: احفظوهم؛ لتلايخرج منهم أحد، ولا تسيئن إليهم»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٦٩؛ روضة النواعظين، ص ٢٠٩.
- ١١٩ . «فأقبل به خولي فأراد القصر، فوجد باب القصر مغلقاً، فأتى منزله فوضعه تحت إجمانة (الإجمانة: إناء يُغسل فيه الثياب: المصباح المنير، ص ٦) في منزله، وله امرأتان: امرأة من بني أسد، والأخرى من الحضرميين يقال لها النوار ابنة مالك بن عقرب، وكانت تلك اللبيلة ليلة الحضرمية...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٠١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩.
- ١٢٠ . «ما الخبر؟ قال جئت بغني الدهر، هذا رأس الحسين معك في الدار، فقالت: ويلك! جاء الناس بالفضة والذهب، وجئت برأس ابن بنت رسول الله، والله لا يجمع رأسي ورأسك شيء أبداً»: أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٤١١.
- ١٢١ . «فوالله ما زلت أنظر إلى نور مثل العمود يسطع من السماء إلى الإجمانة، ورأيت طيوراً بيضاء ترفرف حولها»: مشير الأحران، ص ٨٥؛ وراجع: جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٠.
- ١٢٢ . «ونزل معه خولي بن يزيد الأصبحي فاحتز رأسه، ثم أتى به عبيد الله بن زياد فقال: أوفر ركابي فضةً وذهبا... فلم يعطه عبيد الله شيئاً»: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٦.
- ١٢٣ . «لما وضع الرأس بين يدي ابن زياد، قال له كاهنه: قم فضع قدمك على قم عدوك، فقام فوضع قدمه على فيه...»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٧.
- ١٢٤ . «جىء برأس الحسين ﷺ إلى عبيد الله بن زياد وعنده زيد بن أرقم، فجعل ينكت ثنايا، يقضيب بيده... أشهد لقد رأيت رسول الله ﷺ والحسن ﷺ على فخذة اليميني ويده اليميني على رأسه، والحسين ﷺ على فخذة اليسرى، ويده اليسرى على رأسه...»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٧٠، ج ١١١٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٣٦.
- ١٢٥ . «فجاءت كندة بثلاثة عشر رأساً وصاحبهم قيس بن الأشعث، وجاءت هوازن بعشرين رأساً وصاحبهم شمير بن ذي الجوشن...»: تاريخ

- الظري، ج ٥، ص ٤٦٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢.
١٢٦. «وقلن: بحق الله إلا ما مررتم بنا على مصرع الحسين...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.
١٢٧. «فما نسيت من الأشياء، لا أنسى قول زينب ابنة فاطمة حين مرّت بأخيها الحسين صريعاً، وهي تقول: يا محمّدا، يا محمّدا، ... ويسنانك سبانيا، وذريتك مقتلة تسفي عليها الصبا...»: تاريخ الظري، ج ٥، ص ٤٥٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣؛ منير الأخران، ص ٨٣ و٨٤.
١٢٨. «فقلت: مالي أراك تجود بنفسك يا بقتة جدّي وأبي وإخوتي؟ فقلت: وكيف لا أجزع ولا أهلع وقد أرى...»: بحار الأنوار، ج ٢٨، ص ٥٧.
١٢٩. «وأقام ابن سعد بقتة يومه واليوم الثاني إلى زوال الشمس، ثم رحل بمن تخلف من عيال الحسين، وحمل نساءه على أحلاس...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.
١٣٠. «دفن الحسين وأصحابه أهل الغاضرية من بني أسد، بعدما قتلوا بيوم»: تاريخ الظري، ج ٥، ص ٤٥٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٤؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٧٠؛ «المناقب؛ دفن جنتهم بالطف أهل الغاضرية من بني أسد بعدما قتلوه بيوم»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.
١٣١. «دفن جنتهم بالطف أهل الغاضرية من بني أسد، بعدما قتلوه بيوم، وكانوا يجدون لأكثرهم قبوراً، ويرون طيوراً بيضاً»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.
١٣٢. «هذا قبر الحسين بن علي بن أبي طالب الذي قتلوه عطشاناً غربياً...»: موسوعة شهادة المعصومين، ج ٢، ص ٢٩٩.

## منابع

- ١ . إثبات الوصية للإمام علي بن أبي طالب عليه السلام، المنسوب إلى علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٩هـ، الطبعة الثانية.
- ٢ . الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ) تحقيق: إبراهيم البهاري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ٣ . الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوري (ت ٢٨٢هـ.ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
- ٤ . الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.
- ٥ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم، مؤسسة آل البيت عليهم السلام، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
- ٦ . أسد الغاية في معرفة الصحابة، أبو الحسن عز الدين علي بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٧ . إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي

- أكبر الغفّاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
- ٨ . أعيان الشيعة، محسن بن عبدالكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١ هـ)، إعداد: السيّد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة ١٤٠٣ هـ.
- ٩ . الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرّة في السنة، أبو القاسم عليّ بن موسى الحلّي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
- ١٠ . الأمالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩ هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣ هـ.
- ١١ . أمالي الصدوق، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠ هـ.
- ١٢ . الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء)، عبد الله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦ هـ)، تحقيق: عليّ شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، ١٤١٣ هـ، الطبعة الأولى.
- ١٣ . أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذريّ (ت ٢٧٩ هـ)، إعداد: محمّد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
- ١٤ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار عليهم السلام، محمّد باقر بن محمّد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١ هـ)، بيروت: مؤسّسة الوفاء، ١٤٠٣ هـ، الطبعة الثانية.
- ١٥ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤ هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف. الإمامة والتبصرة من الحيرة، أبو الحسن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: محمّد رضا الحسيني، قم: مؤسّسة آل البيت عليهم السلام، الطبعة الأولى ١٤٠٧ هـ.
- ١٦ . بصائر الدرجات، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القميّ المعروف بابن فروخ

- (ت ٢٩٠ هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤ هـ.
- ١٧ . تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩ هـ، الطبعة الأولى.
- ١٨ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
- ١٩ . تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤ هـ)، بيروت: دار صادر.
- ٢٠ . تاريخ خليفة بن خياط، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٤٠ هـ)، تحقيق: سهيل زكار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤ هـ.
- ٢١ . تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥ هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٢ . تأويل الآيات الظاهرة في فضائل العترة الطاهرة، علي الغروي الحسيني الإسترآبادي (معاصر)، تحقيق: حسين استاد ولي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
- ٢٣ . التبيان، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
- ٢٤ . تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤ هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
- ٢٥ . تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠ هـ)، بيروت: دار الفكر.

- ٢٦ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٥٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية ١٤٠٥هـ.
- ٢٧ . تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشّار عوّاد معروف، بيروت: مؤسّسة الرسالة، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٨ . جواهر المطالب في مناقب الإمام عليّ بن أبي طالب عليه السلام (المناقب لابن الدمشقي)، أبو البركات محمد بن أحمد الباعوني (ت ٨٧١هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، مجمع إحياء الثقافة الاسلاميّة - قم، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٢٩ . حياة الإمام الحسين عليه السلام، الشيخ باقر شريف التفرشي، النجف الاشرف، مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٥هـ.
- ٣٠ . الدرّ النظيم، ابن حاتم العاملي، (٦٦٤هـ)، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرّسين، الطبعة الأولى.
- ٣١ . الدعوات، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسّسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
- ٣٢ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.
- ٣٣ . السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفّار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٣٤ . سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرناؤوط، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة العاشرة ١٤١٤هـ.

٣٥ . شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار عليهم السلام، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلالى، قم: مؤسسة النشر الإسلامى، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.

٣٦ . الصراط المستقيم إلى مستحقى التقديم، زين الدين أبى محمد على بن يونس النباطى البياضى (ت ٨٧٧هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودى، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى ١٣٨٤هـ.

٣٧ . الصواعق المحرقة في الرد على أهل البدع والزندقة، أحمد بن حجر الهيتمي الكوفى (ت ٩٧٤هـ)، إعداد: عبد الوهاب بن عبد اللطيف، مصر: مكتبة القاهرة، الطبعة الثانية، ١٣٨٥هـ.

٣٨ . الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضى الدين على بن موسى بن طاووس الحسنى (ت ٦٦٤هـ)، مطبعة الخيام - قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٠هـ.

٣٩ . عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسينى اللاجوردى، طهران: منشورات جهان.

٤٠ . الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفى (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.

٤١ . الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: على أكبر الغفارى، قم: مؤسسة النشر الإسلامى.

٤٢ . قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة

الأولى، ١٤٠٩هـ.

- ٤٣ . الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.
- ٤٤ . كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦هـ.
- ٤٥ . الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
- ٤٦ . كشف الغمة في معرفة الأئمة عليهم السلام، علي بن عيسى الأربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
- ٤٧ . كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي طالب عليه السلام، أبو عبد الله محمد بن يوسف بن محمد الكنجي الشافعي (ت ٦٥٨هـ)، تحقيق: محمد هادي الأميني، طهران: دار إحياء تراث أهل البيت عليهم السلام، الطبعة الثانية ١٤٠٤هـ.
- ٤٨ . الكني والألقاب، عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، تهران: مكتبة الصدر، ١٣٩٧هـ، الطبعة الرابعة.
- ٤٩ . اللهوف في قتلى الطفوف، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسيني الحلبي (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٥٠ . مثير الأحزان ومنير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلبي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج).
- ٥١ . مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.



- ٥٢ . مروج الذهب ومعادن الجوهر، أبو الحسن عليّ بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، تحقيق: محمّد محيي الدين عبد الحميد، القاهرة: مطبعة السعادة، الطبعة الرابعة ١٣٨٤هـ.
- ٥٣ . المزار الكبير، أبو عبد الله محمّد بن جعفر المشهدي (قرن ٦هـ)، تحقيق: جواد القيومي الإصفهاني، قم: نشر قیوم، الطبعة الأولى، ١٤١٩هـ.
- ٥٤ . مشكاة الأنوار في غرر الأخبار، أبو الفضل عليّ الطبرسي (ق ٧هـ)، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٥هـ.
- ٥٥ . مصباح الزائر، أبو القاسم عليّ بن موسى الحلّي المعروف بالسيد ابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليه السلام، قم: مؤسسة آل البيت عليه السلام، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
- ٥٦ . المصباح المنير في غريب الشرح الكبير للرافعي، أحمد بن محمّد المقرئ الفيومي (ت ٧٧٠هـ)، قم: دار الهجرة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
- ٥٧ . مطالب السؤل في مناقب آل الرسول، كمال الدين محمّد بن طلحة الشافعي (ت ٦٥٤هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي.
- ٥٨ . المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
- ٥٩ . مقاتل الطالبين، أبو الفرج عليّ بن الحسين بن محمّد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٥هـ.
- ٦٠ . مقتل الحسين عليه السلام، موفّق بن أحمد المكي الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ)، تحقيق: محمّد السماوي، قم: مكتبة المفيد.
- ٦١ . مناقب آل أبي طالب (المناقب لابن شهر آشوب)، محمّد بن عليّ المازندراني (ابن شهر آشوب) (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلميّة.

- ٦٢ . المنتظم فى تاريخ الأمم والملوك، عبد الرحمان بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمّد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، ١٤١٢هـ، الطبعة الأولى.
- ٦٣ . موسوعة شهادة المعصومين، لجنة الحديث فى معهد باقر العلوم عليه السلام، قم: انتشارات نور السجاد، الأولى، ١٣٨١ ش.
- ٦٤ . موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام، معهد تحقيقات باقر العلوم، قم: دارالمعروف، الطبعة الأولى ١٤١٥هـ.
- ٦٥ . نسب قریش، مصعب بن عبد الله الزبيرى (ت ٢٣٦هـ)، تحقيق: بروفنسال، قاهره: دارالمعارف.
- ٦٦ . يبايع المودّة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: على جمال أشرف الحسيني، تهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.

## سوال‌های مسابقه کتاب طوفان سرخ

۱. اولین شهدی از جوانان بنی هاشم که بود؟  
الف. عباس    ب. قاسم    ج. علی اکبر
۲. پسر حضرت زینب که در کربلا شهید شد چه نام داشت؟  
الف. عون    ب. عثمان    ج. قاسم
۳. چه کسی دست راست عباس را قطع نمود؟  
الف. شمر    ب. عمر سعد    ج. نوفل
۴. چه کسی تیر به گلوی علی اصغر زد و او را شهید کرد؟  
الف. شمر    ب. عمر سعد    ج. حرمله
۵. امام حسین در موقع خدا حافظی، نام چه کسانی را به زبان آورد؟  
الف. زینب، ام سلمه، سکینه، رقیه    ب. سکینه، فاطمه، زینب، ام کلثوم  
ج. زینب، سکینه، رقیه، ام کلثوم.
۶. چه کسی در موقع خدا حافظی امام در عصر عاشورا، بیش از همه بی تابی می‌کرد؟  
الف. سکینه    ب. ام کلثوم    ج. ام سلمه
۷. کدام دو نفر، از خوارج بودند ولی در به امام ملحق شدند؟  
الف. سعد، ابو الحتوف    ب. وهب، زهیر    ج. جعفر، سعد
۸. این جمله را امام در چه موقع می‌گفت: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است».  
الف. حمله به سمت راست لشکر کوفه    ب. صبح روز عاشورا    ج. موقع شهادت
۹. این جمله از کیست: «آیا در میان شما مسلمان نیست؟».  
الف. ام کلثوم    ب. زینب    ج. سکینه

۱۰. چه کسی برای شهادت امام ذیش قدم شد اما پشیمان شد؟

الف. عمر سعد      ب. شمر      ج. سنان

۱۱. آخرین شهید کربلا که بعد شهادت امام حسین به شهادت رسیدی کیست؟

الف. سوید      ب. زهیر      ج. قاسم

۱۲. سر مطهر امام حسین را چه کسی به کوفه برد؟

الف. عمر سعد      ب. خولی      ج. شمر

۱۳. نام زنی که شب یازدهم محرم، تا صبح کنار سر امام ماند و عزاداری کرد چه بود؟

الف. طوعه      ب. نوار      ج. خدیجه

۱۴. کاروان اسرا چه موقع از کربلا به سوی کوفه حرکت کردند؟

الف. غروب عاشورا      ب. روز یازدهم محرم      ج. روز سیزدهم محرم

### پاسخنامه سؤالات کتاب «طوفان سرخ»

ج	ب	الف	*	ج	ب	الف	*
			۸				۱
			۹				۲
			۱۰				۳
			۱۱				۴
			۱۲				۵
			۱۳				۶
			۱۴				۷

نام پدر

نام خانوادگی

نام

تلفن

شماره شناسنامه

سال تولد